

رمان گردن بند اسرار آمیز | Hakerghalb هکر قلب کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: اجتماعی، ماجراجویی، تخیلی 

طراح جلد: هکر قلب 

ویراستار: - 

منتقد: ف.سین 

ناظر رمان: *AFSOON* 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: هکر قلب / ۱۳۹۷ 

کد رمان: ۱۲۴۶ 

عنوان و پدیدآورنده: 

گردن بند اسرار آمیز / hakerghalb (هکر قلب)

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

زاویه دید: سوم شخص ، اول شخص

خلاصه :

دختری که بعد از پنج پسر به دنیا می آید .گردن بندی که اسرار زندگی دختر داستان ما است.ماجرا های غم انگیز و هیجانی را پشت سر میگذارد.دختر یاد میگیرد چگونه عشق بورزد ، چگونه محبت کند ، چگونه بخشنده باشد.

شخصیت های اصلی پسر: دانیال، راتین.

شخصیت های اصلی دختر: اختر

این داستان بر اساس تخیلات ذهن نویسنده نوشته شده و کپی کردن بدون ذکر منبع و نام نویسنده پیگرد قانونی دارد.

مقدمه :

- مسافری ؟

- نه.

- رهگذری؟

- نه.

- پس چی ؟

- من ملکه اقبالم.

فصل اول

راتین:

داشتم آماده میشدم که برم بیمارستان قراره یه دختر به دنیا بیاد. پوزخندی زدم و با خودم گفتم: آخه دختر به چه دردی میخوره؟ جز این که برای سرگرمی ما پسرا باشه و خودشو لوس کنه.

از توی آینه، دانیال رو دیدم که با دیدن من یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- جایی میری ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- میرم بیمارستان. دختری که منتظر بودیم دنیا بیاد، الان دنیا میاد.

دانیال با جدیت گفت:

- میری ببینی اون نشونی هایی که استاتیرا گفت رو داره زود برمیگردی

با اخم گفتم :

- چشم، امر دیگه ای نداری؟

لبخند کجی زد و از دیدم خارج شد. اه اه چی میشد یه پسر میومد.

با حرص کلامو گذاشتم رو سرم و به اتاقم خیره شدم اتاق به رنگ سفید سبز بود. که روی دیواراش نقاشی پسرکی که توی جنگل گم شده و با بهت به سمت چپش نگاه میکرد. نقاشی روی کمد دیواریم هم بود. این نقاشی، نقاشی اورانوس بود. خارج شدم.

با دیدن نورا که با عشوه میومد سمتم، با حرص گفتم:

- نیا سمتم نورا.

نورا با عشوه گفت:

- وا چرا عشقم؟

با داد گفتم:

- من عشق تو نیستم برو با دانیالت.

تا به حال اینطور با نورا حرف نزده بودم، ولی خوب عین کنه بهت میچسپه.

نورا با بغض رفت توی اتاقش. لبخند کجی زدم و از خونه بیرون رفتم سوار ماشین بنز قرمز شدم و به بیمارستانی که قراره این دختر به دنیا بیاد، رفتم. نگاهی به ساعت کردم از زمان تولدش 20 دقیقه و 18 ثانیه گذشته.

دانای کل:

پنج پسر منتظر بودن که خواهر یا برادر کوچکشان به دنیا بیاید همه خوشحال بودند جز سامیار.

خشایار که پسر سوم خانواده بود با لحن غمگینی گفت:

-اگه پسر شد چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

ماهیار پسر دوم خانواده بود با کلافه گفت :

- پسرا دعا کنید دختر باشه .

شاهیار پسر اول خانواده با لحن نا امید کننده ای گفت:

-دیگه نمیشه دعا بکنیم چون قراره دنیا بیاد.

سامیار پسر چهارم خانواده با عصبانیت گفت:

- اگه دختر بود بره بمیره من از دختر متنفرم.

خشایار محکم به سر سامیار زد و گفت:

- پسر هم باشه بابا زنده به گورش میکنه.

زانیار که سه و نیمش سالش بود با بغض گفت:

- داداش شاهیار ،من میترسم که بابا منو هم بکشه.

زانیار چون پسر آخر این خانواده بود این حرف را زد .شاهیار زانیار را بغل کرد و گفت:

-من نمیزارم بابا با تو کاری...

هیچکس تا آمدن پدرشان حرفی نزد .شاهیار پسر اول که 13 سالش بود قدش بلند و

لاغر اندام بود، چشمانش به دریا بود.ماهیار پسر دوم 11 سال داشت و کمی چاق تر از

شاهیار بود و رنگ چشمانش سبز بود .خشایار پسر 9 ساله ی این خانواده بود که

رنگ چشمانش طوسی بود.سامیار هم پسر 7 ساله این خانواده بود چشمانش به رنگ

عسلی بود.هر پنج پسر چشمشان به در بود که پدرشان بیاید . با صدای زنگ در

زانیاربا جسته ی کوچک خود به سمت در دوید و تا در را باز کند. شاهیار نگران بود که

بچه ای که به دنیا می آید پسر باشد، زانیار در را باز کرد چهره ی خوشحال پدرشان نوری در دلشان روشن شد، طاهر پدر پنج پسر، متعجب رو به رو به بچه هایش گفت:

-اتفاقی افتاده که همه دم در منتظرن.

شاهیار با نگرانی گفت:

- بابا چی شد؟ مامان خوبه، بچه سالمه؟ دختره یا پسر؟

طاهر با لبخند گفت:

-مامان و خواهرتون هر دو سالمن.

سامیار پوزخندی زد و به اتاقش رفت، طاهر از کار سامیار عصبی شد و گفت:

- سامیار، بیا اینجا؟

سامیار پسری که از دختر بدش میامد در اتاقش را باز کرد و رو به پدرش با گستاخی گفت:

-بله پدر کارم داشتید؟

طاهر با خشم گفت:

-تو ناراحتی از این که خواهر دار شدی؟

سامیار با پوزخند گفت:

-چه فرقی میکنه بلاخره که دنیا اومده.

طاهر از عصبانیت منفجر میشد چون به خودش قول داده به بود دست روی

فرزندانش بلند نکند با خشم گفت:

- گمشو تو اتاقت.

سامیار هم خونسرد وبا غرور به اتاقتش رفت.هیچ کس جرعت نداشت صحبت کند،
طاهر رو به ماهیار گفت:

- برو لباس های خواهرتو بده ببرم.

زانیار با لحن کودکانه خود گفت:

- بابایی میشه من پیام آبجی کوچیکم رو ببینم.

طاهر با لبخند گفت:

- اگه دست من بود میزاشتم ببینیش ولی پسرمن همیشه بیای ولی وقتی اومد مثل کوه
پشتش باش.

زانیار با خوشحالی گفت:

- نمیزارم به تار مو ازش کم شه .

پدر با لبخند به پسر کوچک خود نگاه میکرد .که انقدر خواهرش را دوست دارد.

شاهیار رو به پدر خود کرد و متفکر گفت:

-بابا اسمش رو چی مخواید بزارید؟

طاهر کمی فکر کرد و گفت:

-اختر یعنی سرنوشت، بخت و اقبال.

خشایار که تا الان ساکت بود و گفت:

- معنای ستاره هم میده.

طاهر با لبخند گفت:

-خیلی اسم قشنگی هست من اینو رو براش انتخاب میکنم.

راتین:

با غرغر داشتیم به طرف عمارت میرفتم ، عمارتی که شبیه ستاره بود . ما نگهبانان ملکه بودیم .ملکه ایستر ملکه ای که الان 3 ساعته به دنیا اومد آخه چرا باید ملکه باشه همیشه پادشاه باشه .چقدم نشونی هاش درست بود .در عمارت رو باز کردم و رفتم داخل.

دانیال تا منو دید با خنده گفت:

- قیافه ات رو تو آینه دیدی؟

با لبخند کجی گفتم :

- مسخره .

دانیال سوار ماشین بی ام وی خود شد و گفت:

-شب تو باغ حاضر شو ماموریتمون روی زمین تموم شد.

با خوشحالی گفتم :

- جدی ؟ خداروشکر.

دیونه ای نثارم کرد و ماشین رو روشن کرد، منم وارد عمارت شدم و بلند گفتم:

-نورا ؟ نورا؟

نورا با صدای عصبی گفت:

-چیه؟

عصبی شدم ، گفتم :

-ببین نورا اعصاب منو خورد نکن هر وقت صدات زدم میگی جانم فهمیدی؟

نورا با اخم گفت:

-دیگه چی ؟ تو ریئس یا پادشاه نیستی. منم ازت اطاعت نمیکنم.

نورا دختر جذابی و لوندی بود و فقط به درد رفع ن*ی*ا*ز*ا*م میخورد. بهش گفتم :

-آماده شو بیست دقیقه دیگه میام لباس قرمزت رو بپوش.

پوزخندی زد و گفت:

- مال تو نیستم که به حرفت گوش بدم .

با عصبانیت گفتم:

- نورا عصبیم نکن برو .

نورا با لجبازی گفت:

- نمیرم و تو هم نمیتونی کاری بکنی چون اگه دانیال بفهمه توبیخت میکنه و

میفرستت پیش استراتوس.

#7

تهدیدم کرد همه از استراتوس میترسیدن . ولی جایگزین اون ملکه استر بود ولی من

نمیزارم که ملکمون یه دختر زمینی شه.

نورا با لبخندی که آدم رو م*س*ت میکرد گفت:

- چیه دیدی نمیتونی منو مجبور به کاری کنی.

دانیال پسری بود که بیست و هفت هزار ساله که معاون و وزیر استراتوس بود. منم همکارشون بودم منم زمینی بودم ولی نمیدونم چرا از زمینی ها بدم می آد، من سه هزار ساله همکار و دستیار دانیالم. و نورا پانصد ساله که جز گروهمون شده.

رفتم توی اتاقم و روی تخت خوابیدم و به سقف خیر شد. به هنرهای اورانوس خیره شدم اورانوس حتی روی سقف هم نقاشی کرده بود. نقاشی یه آسمون بود با یه ابر سیاه عین بخت و سرنوشت بعضی از انسان های زمینی. از فکرهای مزخرف بیرون اومدم وچشامو بستم و خودم رو تو دنیای خواب غرق کردم.

*

توی مزرعه ی گندم داشتم دنبال دختری که لباس بلند و سبزی می دویدم. که یهو دختر برگشت و نگام کرد چهره اش بسیار آشنا بود با صدای بلند گفت:

- من ملکه استر هستم.

*

از خواب بیدار شدم این چه خوابی بود که دیدم.

(دانای کل)

روی صندلی دسته دار چرمیش نشسته بود. پک عمیقی از سیگارش کشید و گفت:

- اسمش چیه؟

+ اختر

- استراتوس فک میکند من نفهمم که همچین موضوع مهمی رو ازم پنهان میکنه.

پسرک با لکنت گفت:

+ ...نه... بانو اینطور نیست.

- پس چه طوره؟ نکنه تو جاسوس اونا هستی؟

+ نه... نه من غلط بکنم بانو.

- خوبه که ازم میترسی.

یه نفر با عجله در اتاق را باز کرد و گفت:

- بانو به سیاره حمله شده ملکه استراتوس حالشون بده.

با خونسردی و بی رحمی گفت:

- بزار بمیره.

استاتیرا با اخم گفت:

_ بانو ملیسا این چه حرفیه؟

ملیسا پوزخندی زد و گفت:

_ ملکه استر به دنیا اومده دیگه نیازی به نگران شدن نیست.

استاتیرا متفکر گفت:

_ بلاخره دنیا اومد که جهان هستی رو تغییر بده.

ملیسا با خود گفت:



_ همه میدونستن جز من آخه مگه من چه هیزم تری فروخته بودم که نمیدونستم
 طاهر خسته کلید را انداخت و در را باز کرد. وارد حیاط شد حیاطی که با سنگ فرش
 هایی به رنگ گلبهی که روی آن ها برگان پاییزی درختان بود. وسط حیاط رو به روی
 درب ورودی، یک حوض به رنگ آبی بود که در آن حوض پر از ماهی های رنگارنگ
 بود. درختان مانند سربازهایی محافظ خانه بودن قامت بلندشان را نمایان میکردن و
 زیر هر درخت گلهای لاله ای که مانند حصارهایی برای درختان بود. دخترک کوچک
 چهار ساله اش با سرعت از ورودی خانه به سمت او دوید و با دستان کوچکش دور
 پاهای طاهر حلقه کرد و با لحن کودکانه اش گفت:

_ سلام بابایی.

طاهر که احساس کرد تمام خستگی هایش بیرون رفته، خندید و گفت:

_ سلام عشق بابا. کو مامان؟

چشمان دخترک پر از اشک شد و با بغض گفت:

_ مامان رفت.

طاهر با نگرانی گفت:

_ اختر مامان کجا رفت؟

اختر با لحن غمگینی گفت:

_ مامان خوابید بهم گفت ، دارم میرم پیش خدا. منم گفتم...

طاهر با دو به سمت ورودی خانه رفت . و کتش را روی چوب لباسی ای که کنار جا
 کفشی قهوه ای رنگ بود پرت کرد و با دو به اتاقش رفت با ش در را باز کرد . با دیدن

زلیخا که صورتش سفید و رنگ پریده است. بغض گلویش را پاره میکرد، اشک سمجی از گوشه چشمش افتاد. سریع آن را پاک کرد. رو به روی تخت زانو زد و گفت:

_ زلیخا امیدوارم منو ببخشی خیلی اذیتت کردم.

شاهیار با صدای پدرش از اتاقش بیرون آمد و با دیدن جسم سرد مادرش بغض کرد. غرورش اجازه نمیداد که اشک هایش را بریزد. به هر سختی بود بغضش را قورت داد. از آنجا دور شد و به اتاقش رفت اتاق از ترکیب سفید، قرمز است. تختش سفید با رو تختی قرمز است. کمد دیواری به رنگ سفید است که کنارش، میز تحریری به رنگ قرمز بود. کنار میزش یک سطل آشغال به سفید بود. و کنار تختش عسلی به رنگ سفید بود. روی تختش خوابید و به سقف خیره شد. که تقه ای به در اتاقش خورد با صدای بم و مردانه اش گفت:

_ بفرمایید؟

در اتاقش باز شد و برادر کوچکش خشایار وارد شد و با بغض گفت:

_ مامان

همین کافی بود تا شاهیار غرورش خود به خود شکسته شود و اشک بریزد. خشایار هم از گریه ی برادرش گریه اش گرفت و گریه کردن. انقدر درک مرگ مادرشان سخت بود که انگار نیمه جانشان را گرفته ان .

(راتین)

داشتم نامه ای از طرف اورانوس میخوندم که دانیال نامه رو ازم گرفت و با اخم گفت:

_ تو الان باید بری مجلس ختم مادر ملکه ولی اینجا نشستی داری نامه میخونی؟

فریادی زد و گفتم:

– بسه چقد من باید برم؟ تو هم برو؟ اصلا مگه نورا جز ما نیست، چرا اون نمیره؟ من از زمین بدم میاد. اگه سیاره ی خودمون بود میرفتم. من زمین برو نی...

با سوختن یه طرف صورتم حرف توی دهنم موند که دانیال با عصبانیت گفت:

– ببین تو میری چون من فعلا جای ملکه هستم .

عصبی شدم اون برادرم بود، که بهم سیلی زد، بهترین رفیقم، داشت بهم توهین میکرد، اصلا این دختر کیه انقد سنگش رو به سینه میزدن مگه زمانی استراتوس ملکه بود، کسی از مرگ نجاتش داد. که حالا یه دختر چهار ساله نباید آسیبی ببینه هفت تا براش نگهبان گذاشتن. تازه خودش پنج تا داداشم داره البته به غیر از یکیش که فاکتور بگیریم. چرا این قدر این دختر محبوب بود، دوست نداشتم غرورم رو خورد کنم و ازش بپرسم. و حس کنجکاوای بدجور قلقم میداد. دانیال عصبی نگام کرد که با حرص از روی مبل سلطنتی خونه ی پاتیرا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم اینجا برعکس زمین که اتاقم سبز بود اتاقم آبی تیره بود مثل اتاقم توی زمین اورانوس نقاشی کرده بود. و اجرام آسمانی رو کشیده بود آدم احساس میکرد توی فضاست. وقتی چراغ ها رو خاموش میکردی ستاره های سقف اتاقم روشن میشدن. لباسم رو عوض کردم تا صدای دانیال بیرون نیومده باید میرفتم، زمین. کلاهمو پوشیدم و وردی خوندم و چشممو بستم. بعد از پنج دقیقه با صدای زجه زدن های مردم چشم رو باز کردم و به سمتم مردم رفتم رو به پدر ملکه با لحن غمگین ساختگی گفتم:

– تسلیت عرض میکنم جناب .

پدر ملکه با چشمای سرخ و با اندوه گفت:

_ ممنون

نگاهی به اطراف کردم تا ملکه رو ببینم که با دیدن همون پرستار که اون روز رفته بودم بیمارستان خودمو مخفی کردم آخه خیلی به آدم میچسپه اون روز میخواست ازم خواستگاری کنه. والا. با دیدن دخترکی که صورت بسیار زیبایی داشت فهمیدم ملکه استر هست اما با دیدن مرد سیاهپوشی که داشت به استر حمله میکرد حواسم نبود که کسی نباید بفهمه اون کیه گفتم :

_ نه بگیرنش داره به ملکه آسیب میرسونه.

همه با تعجب نگام کردن و زدن زیر خنده اما اون مرد سیاهپوش ملکه رو دزدید اه من چه قدر احمقم که نتونستم از ملکه استر محافظت کنم.

خدایا حالا جواب دانیال رو چی بدم ، منو تویخ میکنه وایی نه میرم پیش بانو ملیسا . ملیسا زنی خونسرد و بیرحمیه من ازش خیلی میترسم
با صدای پسر بچه ی هشت ساله ای از فکر بیرون اومدم و گفتم :

- جانم؟

با لحن بچگونش با مهربونی گفت:

- عمو تو گفتی ملکه ولی اینجا که ملکه ای وجود نداره!

خدایا چه گیری کردم ، با لبخند ساختگی گفتم:

- اسمت چیه عمو؟

شیرین خندید و گفت:

- زانیار... اسمم زانیاره...



با لبخند گفتم:

- زنده باشی عمو... فعلا من باید برم .

با لحن غمگینی گفتم:

- عمو؟

با تعجب گفتم:

- جانم؟

با لحنی اشک آور گفتم:

- عمو تو مامان داری؟

با تعجب گفتم:

_ آره مامان دارم.

با حالت زار گفتم:

_ خدا حفظش کنه آخه مادر داشتن یه نعمته.

تعجب کردم که یه بچه ی هشت ساله این حرف بهم بزنه .

بهش گفتم :

_ خواهر داری؟

با خنده گفتم:

_ آره چهار سالشه.

با تعجب گفتم:

_ اسمش چیه؟

با اسمی که گفت ، غمگین نگاش کردم و گفتم:

_ قدرش رو بدون چون خواهر فرشته ی روی زمينه.

این حرف رو به خاطر این رو بهش زدم چون دیگه شاید همین امروز فردا با یاد

آوری مرد سیاهپوش ، محکم زدم توی سرم که زانیار با تعجب گفت:

_ عمو چیزی شده ؟

بدون توجه به حرفش بدو بدو ساعت آینده نگرم رو فعال کردم و ملکه رو تصور با

صدای تیکی چشای بستم رو باز کردم. به ساعت نگاه کردم ، با دیدن استر رو که بانو

ملیسا زندانی کرده اشیای ارتباطم رو از توی جیبم بیرون اوردم ، به دانیال زنگ زدم

بعد از چند صدای جیغ وصل شد:

_ بله ؟

با لحن غمگین گفتم:

_ ملکه رو دزدین؟

توی دلم گفتم: بهتر چی بود

با صدای داد دانیال اشیام رو از گوشم دور کردم :

_ مگه بهت نگفتم مواظبتش باش..... حالا کی هست؟ میشناسیش ؟

با پوزخند گفتم:

_ بانو ملیسا .

با تعجب گفت:

_ نه ... امکان نداره که بانو این کارو بکنه... شاید اشتباهی دیدی؟

با تمسخر گتم:

_ بله اون بانوی کهکشانه اون نمیتونه ساده ای دانیال ! هرکاری از هر کسی بعید نیست .

دانیال با خشم گفت :

_ الان با استاتیرا تماس میگیرم.

پوزخندی زدم و گفتم :

_ هه !

اشیام رو خاموش کردم و با خشم همون ورد رو خوندم برگشتم به سیاره ی خودمون.....

بعد از عوض کردن لباسم با یه تیشرت آبی و شلوارک مشکی ، روی تخت خوابیدم و چشمم رو بستم که با صدای داد و هوار دانیال از جا پریدم ، یه مرگی نثارش کردم که دستگام شروع به لرزش کرد . با دیدن عکس دانیال قطع کردم از اتاق رفتم بیرون گفتم:

_ کارم داشتی ؟

کافی بود همین حرف رو بزنم که با سیلی که خوردم از دانیال متنفر شدم توی یه روز دو تا سیلی. با نفرت گفتم:

_ فکر کردی کی هستی هان ؟ اصلا اون دختر کیه که انقدر هواشو داری هان؟ چرا
انقد بهم توهین میکنی ؟

عصبی گفت:

_ ببخشید .

پوزخندی زد و گفتم:

_ ببخشید، همین؟

رومو ازش گرفتم و رفتم توی اتاق که با دیدن نورا که ...

دانای کل:

اختر دخترک قصه ما خیلی غمگین روی سنگ سرد سیاه چال نشست انقدر غمگین
بود که با خودش گفت:

_ من کیم ؟ چرا بهم میگن ملکه؟

با افتادن چیزی از آسمان به درون سیاه چال با تعجب به سمت آن شی رفت. با خود
گفت:

_ خدای من این چیه ؟ یه گردن بند؟ چه قشنگه !

گردن بند را از روی زمین بردار و بر گردن خود میاندازد با احساس لرزش زمین
تعادل خود را از دست میدهد و سرش به سنگ سرد سیاه چال میخورد و به سیاهی
مطلق فرو میرود.

ریچارد پسر پادشاه خسته از اسب پیاده شد و به ندیمه اش کارانوس گفت:

_ کارانوس در باغ رو باز کن.

کارانوس پسری با موهای قهوه ای . چشمانی درشت و مشکی ای بود . تظیمی کرد و گفت:

_ چشم اعلی حضرت.

ریچارد شاهزاده قصر کریسمس بود . منتظر ماند در باغ را باز کند. کلافه دست به موهای مشکی اش کشید و و گفت:

_ کارانوس ، زود باز کن . خسته شدم.

کارانوس زین اسب را ول کرد و دستش را به جیبش برد و در قرمز باغ را باز کرد و گفت:

_ بفرمایید اعلی حضرت.

ریچاد بدون توجه دستش را در جیب پالتوی آبی اش کرد و با غرور به داخل باغ رفت باغی که پر از درختان بلوط و گردو بود . با صدای آبشار که ته باغ بود . تصمیم گرفت به سمت آبشار برود . همین طور که از کنار گل های لاله رد میشد . صدای گریه ی دختر بچه ای را شنید . با تعجب به طرف صدا رفت . یواش یواش راه میرفت ... دختری چهار پنج ساله ای را دید که روی زمین نشسته و گریه میکند با صدای بلند گفت:

_ تو کی هستی؟

صدای گریه دخترک قطع شد ... دخترک موهای طلایی خود را کنار زد و برگشت به ریچارد گفت:

– من گم شدم. یکی منو دزدید منو انداخت تو زندان بعد هم بهم میگفتند ملکه بعد هم یه چیزی از آسمون میفته منو میاره اینجا....

ریچارد با تعجب به دخترک نگاه کرد و بعد با قهقهه گفت:

– داستان جالبی بود. حالا بگو کی هستی؟

دخترک با گریه گفت:

– اسمم اختره . من گم شدم . اصلا اینایی که گفتم داستان نبودهمش واقعی بود.

ریچارد که عصبی شد و با خود گفت: این داره منو مسخره میکنه.

با عصبانیت گفت:

– ببین دختر جون من زیاد مهربون نیستم . بگو کی هستی ؟

اختر با گریه گفت:

– من راست گفتم اینا داستان نبود.

ریچارد خنده ی عصبی کرد و گفت:

– هه جالبه ، بچه ی چهار ساله میخواد منو گول بزنه.

اختر اشک هایش را پاک کرد و رو به ریچارد گفت:

– اصلا تو کی هستی ؟

ریچارد با عصبانیت که کسی او را " تو " خطاب کند گفت:

– گفت من شاهزاده ی قصر کریسمس هستم.

اختر با تعجب گفت:

_ شاهزاده؟! قصر!؟

ریچارد با پوزخند گفت:

- تعجب کردی؟ بهت یاد ندادن که وقتی شاهزاده ای رو میبینی باید تعظیم کنی؟

اختر که گریه اش گرفته بود با بغض گفت:

_ من اشتباهی سر از اینجا در آوردم.

ریچارد پوزخند صدا داری زد و گفت:

اشتباهی! هه .

دخترک به صورت ریچارد خیره شد جفت چشم های مشکی اش فوق العاده سرد بود

ابرو هایی مشکی که مانند کمان بود . صورتی گرد و جذابی داشت بینی متناسب با

صورتش بود. لب هایی گوشتی و قلوه ای بود.

با اخم جذابی به اختر نگاه کرد و گفت:

_ چیه نگام میکنی؟

بعد با پوزخند گفت:

_ تا به حال یه شاهزاده از نزدیک ندیدی. بایدم نگاه کنی.

کارانوس با صدای بلند گفت:

_ اعلی حضرت ... اعلی حضرت ... اعلی حضرت....

با دیدن اختر حرفش را خورد و گفت:

_ اعلی حضرت مزاحمتون شده تا بندازیمش سیاه چال.



ریچارد با خشم گفت:

_ نیازی نیستفق....

با دیدن گردنبند اختر لبخند زد و گفت:

_ تو استر هستی؟

دخترک با تعجب گفت:

نه ... من اختر هستم.

با اخم گفت:

_ این گردنبند متعلق به استر هست .

با تعجب گفت :

_ شما از کجا می دونید ؟

ریچارد با اخم گفت:

_ روی گردنبند نوشته استر ، شما این گردنبند رو از بانو استر دزدید

رو به کارانوس با جدیت گفت:

_ دستگیرش کن بفرستش زندان

اختر با گریه گفت:

_ من نمیدونستم این گردنبند مال بانو استر هست.... به من رحم کن

ریچارد با پوزخند به کارانوس گفت:

_ ببرش

کارانوس با اخم به سمت اختر رفت و دست های کوچک اختر را با طناب بست

(راتین)

با اخم به دانیال نگاه کردم و گفتم:

_ به نظرت الان بانو ملیسا میخواهد با ملکه استر چیکار کنه؟

با چیزی که دانیال گفت چشم از حدقه در اومد با تعجب گفتم:

_ استر دختر خاله ی ملیسا ست!؟

با اخم گفتم:

_ اولاً ملکه استر دوما بانو ملیسا و سوما هیچکس نباید بدونه حتی نورا... تنها کسی

میدونست من و ملکه استراتوس بودیم ... ببین ملکه در چه حالی هست...

با حرفش ساعت آینده نگرمر و فعال کردم و چشمام رو بستم و ملکه رو تصور کردم

با صدای زنی که میگفت:

_ چنین چیزی از رده خارج شده

با عصبانیت به دانیال نگاه کردم و گفتم:

_ ملکه رو کشتند.

با تعجب گفتم :

_ بدش من ساعت رو

ساعت سفید و مثلثی شکلم رو بهش دادم خودش امتحان کرد که دوباره همون پیغام رو داد، با عصبانیت زد ساعت رو زمین شکوند..... که با نا باور داد زدم :

_ شکوندیش دانیال تو هدیه ی پدرم رو شکوندیش.....

با حسرت به قطعات شکسته ساعت کردم و گفتم:

_ نمی بخشمت دانیال ... تو با ارزش ترین وسیلم رو شکوندی.....

دانیال با پشیمونی گفت :

_ ببخشید... عصبی بودم....

با پوزخند گفتم :

_ تو اوج عصبانیت آدما خودشونو نشون میدن.....

دانیال سرشو انداخت پایین و گفت:

_ میدونی ملکه نباید آسیب میدید چون اون نیرویی داره که میتونه کینه رو از دل

آدما رو ببره و مهربونی بیارهخساست رو از بین ببره مردم بخشنده بشننفرت

رو از بین ببره و به جاش عشق رو بیاره....

با چشمای گرد گفتم:

_ دانیال بگو دروغ میگی ؟

آهی کشید و گفت:

_ نه واقعیته و ما با هرچه سریع تر ملکه رو پیدا کنیم و گرنه ممکن بهش آسیب

برسه.....

اصلا باورم نمی شد ملکه این قدر میتونه واسه زمینی ها خوب باشه ، چقدر قضاوت زود بده....

با صدای در از جا پریدم که نورا با خنده نگام کرد که با اخم گفتم:

_ گمشو تو اناقت؟

که دانیال متوجه اومدن نورا شد و با تعجب گفت:

_ امروز زود اومدی!؟

غمگین گفت:

_ آخه مثل این که به پاتیرا خبر دادن که زندانشون فرار کرده؟

با تعجب گفتم:

_ زندانی!؟

با ناراحتی گفت:

_ آره .

دانیال مشکوک میزد انگار یه چیزی میدونه و نمیگه

دانیال با خونسردی گفت:

_ این که ناراحتی نداره هر کی بوده خوش به حالش بوده.....

چشامو ریز کردم و گفتم:

_ دانیال ؟

یه قلوب از قهوه اش خورد و با خونسردی گفت:

_ بله راتین؟

با تردید گفتم:

_ میدونی زندانیشون کی بوده؟

خونسرد گفتم:

_ نه

هنوز بهش شک داشتم چون این اواخر خیلی مشکوک میزد.... با چشم و ابرو به نورا اشاره کردم که بره که با عصبانیت گفت:

_ راتین؟ چیه هی اشاره میکنی؟! منم جز گروهتونم

با پوزخند گفتم :

_ ببین از نظر من یه خدمتکار بیشتر نیستی.

(دانای کل)

با دو به طرف زیر زمین رفت در سیاه چال را باز کرد با تعجب به اطاف سیاه چال نگاه کرد و با دادگفت:

_ لعنتی فرار کرده....

از زیر زمین تاریک بیرون آمد و خیلی بی حال از پله های کثیف و خونی بالا رفت و به سمت در اتاق قهوه ای رنگ بانو ملیسا رفت. تقه ای به در زد که بانو ملیسا خشک و سرد گفت:

_ بیا داخل....

در اتاق بانو را باز کرد و با ناراحتی گفت:

_ فرار کرده بانو....

با خونسردی گفت:

_ تو رو جاش شکنجه می کنیم پاتیرا خان.

پاتیرا با وحشت گفت:

_ بانو پیدایش میکنم...

ملیسا با بی رحمی گفت:

_ باشه تا شب وقت داری پیداش کنی وگرنه

_ وگرنه چی؟ بانو فکر نمکنید خودخواهی بسه؟

با لکنت گفت:

_ دا...دانی...دانیال تو این جا چیکار میکنی؟

دانیال با پوزخند گفت:

_ اومدم تا زنی شیطون صفتی رو مثل تو رو از بین ببرم

ملیسا با خشم به پاتیرا گفت:

_ گمشو ریختت رو نبینم.

پاتیرا با ترس و وحشت از اتاق بانوی ملیسا بیرون رفت و در را هم بست ملیسا با

لوندی از جایش بلند شد که دانیال با پوزخند گفت:



– من نیومدم که این ناز و ادا ها رو ببینم اومدم بهت اخطار بدم .دیگه دنبال ملکه نگردی میدونی که بعد از اخطار کاری رو که نباید بکنم مجبور میشم انجامش بدم....

در را باز کرد و گفت:

– دفعه ی بعد با ملایمت نمیگم.

از اتاق بیرون رفت که ملیسا گفت:

– تو هیچ وقت منو دوست نداشتی خودخواهی خیلی دانیال خودخواهی.

دانیال برگشت و با تلخی گفت:

– آره من خودخواهم چون تو بی رحمی .

ملیسا با چشم های اشکی به رفتن عشقش نگاه کرد و با نفرت گفت:

– من نمیزارم نمیزارم استر بشه ملکه کهکشان.

استاتیرا با اخم گفت:

– باز که خودخواهی و بی رحم .میدونستی آدمی که خودخواه باشه عاشق واقعی نیست.

ملیسا برگشت و به استاتیرا گفت:

– چرا؟ من که عاشق دانیالم و واقعا هم دوسش دارم...اونه که منو دوست نداره...

استاتیرا با خونسردی گفت:

– جدی ؟ خوب بزار یه چیزی رو بهت بگم آدم خودخواه خودشو بیشتر از همه

دوست داره ولی آدم عاشق هیچ وقت خودخواه نیست چون نیمی از وجودش



عشقه و عشقش رو هم دوست داره با دیگران مهربونه ، چون میخواد مهربونی رو به بچه های آینده اش هم یاد بده پس تمرین مهربونی میکنه ...

ملیسا با حیرت گفت:

_ دوروغه ... من عاشقشم

استاتیرا با بی تفاوتی گفت :

_ ثابت کن ملیسا

**

اختر روی سنگ سرد زندان قصر کریسمس نشسته بود . با گریه خطاب به خدا گفت:

_ خدایا مامانم رو ازم گرفتی ! خانوادمو ازم گرفتی! بس نبود . بابا همیشه میگفت

خدایا مهربونه ... ولی چرا من مهربونیت رو نمیبینم

با صدای پسری ترسیده به عقب رفت:

_ نترس اینجا برای تو امن است....

اختر به اطراف نگاه کرد و با لکنت گفت :

_ تو... تو کی هستی؟ چرا همیشه بیینمت ؟

پسر با قهقهه گفت:

_ من رایان ، راهنمای تو هستم. ... چون راهنما دیده نمیشود ...

با جدیت ادامه داد:

_ به خدا گله نکن چون این نگهبانان تو نتوانسته اند از تو مراقبت کنند . ولی از این به بعد کسی که مراقب تو هست اسمش ایملی هست . خواهر ریچارد... فقط اسم تو استر ست نه اختر...
صدای رایان قطع شداستر با تعجب گفت:

_ ریچارد دیگه کیه؟! خدایا ممنونم اینکه حداقل یکی هست ازم مراقب کنه...
به پدرش فکر کرد که آیا نبودش را حس کرده به برادرانش فکر کرد به برادر بزرگش سامیار که از متنفر بود با باز شدن در از فکرش بیرون آمد...
دختری با موهایی به رنگ طلایی و چشمانی به رنگ دریا با یه لبخند به سمت اختر(از این به بعد اسم اختر استر هست) رفت و با مهربونی جلوی استر زانو زد و گفت:
_ سلام خوشگل خانم اسمت چیه؟

استر با بهت گفت:

_ اسمم استر. تو کی هستی؟

دختر همان طور دست های استر را باز میکرد با خوشروئی گفت:

_ اسمم ایملی هست .خواهر ریچارد.

استر خنده ی شیرینی کرد و غمگین گفت:

_ شاهزادتون منو زندانی کرده و میخواد منو بکشه.

ایملی خندید و گونه ی استر را ب*و*س*ی*د و با لحنی خنده داری گفت:

_ من نمیگذارم این شاهزاده بد به تو آسیب برساند.

استر خندید ناگهان لحنش تغییر کرد و گفت:

_ گردنبندم....

ایملی خندید و از جیبش گردنبنند استر را بیرون آورد و به گردنش انداخت و گفت:

_ بیا خوشگل خانم اینم گردنبنندت .

استر با ذوق گفت:

_ وایی. اینو چه طوری از آقا هیولای گرفتی ؟

ایملی از این که به برادرش گفته هیولا خنده اش گرفت و با خنده گفت:

_ آقای هیولا خواب بود منم رفتم تو اتاقش ، گردنبد رو از روی میزش دزدیدم....

موافقی فرار کنیم تا آقا هیولای نیومده؟

استر خندید و با سرش حرف ایملی را تایید کرد. ایملی دست استر را گرفت و از زندان بیرون رفتن.

عصبی در قصر کهکشانی خود قدم میزد. عصبی بود که استاتیرا گفت:

_ بسه ملیسا انقدر بی رحم نباش . اون تازه پنج سالشه بعدشم اون مادرش زمینی نبوده.

ملیسا با بهت گفت:

_ یعنی چی مادرش زمینی نبوده درست توضیح بده استاتیرا.

استاتیرا با اخم گفت:

_ مادرش زمینی نبوده...مادرش در اصل ملکه اول بوده به دلایلی زمینی شده.

ملیسا با فریاد گفت:

_ استاتیرا کامل یعنی این که مادرش چرا زمینی شده.

استاتیرا با تعجب به بانو ملیسا نگاه کرد تا به حال بانو ملیسا سرش فریاد زده بود .
با خونسردی روی صندلی طلایی رو به روی ملیسا نشست و گفت:

_ مادرش اسمش سوریناست. هشت هزار سال به کهکشان حکومت کرد . اون موقع هنوز جوون بود . یه روز ماموریتی پیش اومد که بره زمین .تا به حال به زمین نرفته بود وقتی به زمین رفت، عاشق شد . عاشق پسری زمینی به اسم طاهر شد. پدر ملکه استر .

ملیسا با جیغ گفت:

_ این امکان نداره اون دختر نمی تونه دختر خاله ی من باشه.....

روی زمین نشست و مدام جیغ میزد.

استاتیرا با بی تفاوتی گفت:

_ میتونه ... چون اگر نبود استراتوس واسش گردنبند سلطنتی نمی فرستاد.

ملیسا با بهت گفت:

_ گردنبند گردنبند مخصوص استر همونی که تو بچگی اورانوس واسه من و استر

خرید ... مال من شکست

با بغض گفت:

_ مال من شکست وگرنه من ملکه میشدم نه....

استاتیرا شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ شاید

با عصبانیت به سمت استاتیرا یورش رفت و گفت:

_ شاید؟! یا حتما.

استاتیرا با خشم گفت:

_ اون از اول هم ملکه بود و هست .

در باز شد و اورانوس وارد شد و با اخم گفت :

_ اینجا چه خبره؟!

استاتیرا با بی خیالی گفت:

_ از خواهرزاده ات بپرس که...

با صدای سیلی اورانوس به استاتیرا حرف تو دهن استاتیرا موند ، با فریاد گفت:

_ استاتیرا تو غلط کردی هان چرا گفתי بهش ؟

ملیسا با جیغ گفت:

_ فقط من اضافی هستم که هیچی نمیدونستم .

اورانوس با خشم گفت:

_ نه ، اضافی نیستی ولی حقته ملکه نشی چون تو لیاقتش رو نداری .

ملیسا که آروم شده بود با اخم گفت:

_ از کجا میدونی که من لیاقت ملکه شدن ندارم .

اورانوس با نفرت به خواهرزاده ی خود کرد گفت:



– چون امتحانت کردم .کسی که خودخواه باشه و به فکر از بین بردن دیگران باشه و توانایی ندازه لیاقت ملکه شدن ندازه .

بعد با اخم به استاتیرا گفت:

– از این به بعد حق نداری در مورد خواهرام و مادرم با کسی حرف بزنی .به گوشم رسید ، مقام و جایگاه تو از دست میدی.

استاتیرا با ترس گفت:

– چشم.اورانوس خان.

اورانوس لبخندی زد و محو شد.

ملیسا به استاتیرا گفت:

– من رو ببر پیش استر....

استاتیرا اخمی کرد وگفت :

– اولاً ملکه استر،دوما من اجازه همچین کاریو ندارم خودت که بهتر میدونی....

ملیسا با کنجکاوی گفت:

– نه...نمیدونم..چرا!؟!

استاتیرا با متفکر گفت:

– باید بیست سال مخفی شه تا آموزشات لازم رو برای ملکه بودن یاد بگیره...

ملیسا از جای خود بلند شد از اتاق خارج شد و گفت:

– بر میگردم...

از دید استاتیرا ملیسا هنوز هم از ملکه استر نفرت دارد ...

*

سه سال از گمشدن ملکه استر میگذرد. طاهر خیلی شکسته تر از قبل شده بود . همیشه پشت درخانه منتظر خبری از دخترکی هشت ساله خود که سه از او دور بوده ..آهی کشید و گفت:

_ کاش حداقل یکبار می دیدمش.

با صدای شاهیار طاهر سرش را برگرداند و به چهره پسر ارشدش نگاه کرد و با لحن غمگینی گفت:

_ یادته ، همیشه اختر مینشست لب حوض به ماهی ها نگاه میکرد و میگفت، خوش به حال ماهی ها چون بعد هشت ثانیه یادشون میره...

شاهیار سرش را انداخت پایین و گفت:

_ شما میدونستید مادرم یه دفترچه خاطرات داشته؟

طاهر با لحنی که تعجب داشت گفت:

_ دفترچه خاطرات نه!؟

شاهیار چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

_ آره ... ولی شاید گم شدن اختر به دفترچه ربط داشته باشه...

طاهر با تعجب پرسید :

_ مگه خوندی دفترچه خاطرات مادرت رو؟

_ شاهیار با پشیمانی گفت:

_ چند صفحه اول رو ...

طاهر با کنجکاوی گفت:

_ حالا تو دفتر چه چی نوشته بود!؟

شاهیار کنار حوض نشست و از جیبش یک دفترچه بیرون آورد.

دفترچه را باز کرد و خواند:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام طاهر جان ، میدونم پنهان کاری کار خوبی نیست ولی مجبور بودم این دفترچه رو بخونی میفهمی چرا؟ طاهر ، اسم اصلی من زلیخا نبوده اسمم سوریناست من زمینی نبودم ... طبق رسم دنیای ما هر ملکه ای بعد از پنج پسری که به دنیا آورد بچه ی بعدی خود دختر بود... پس از چهار سال عمرش تمام میشود ... میدونم الان واضح نگفتم... آره من ملکه بودم ملکه ی کهکشان ... اسم دخترمون اختر یعنی سرنوشت ولی در دنیای ما اسمش استره بعد از من اون قراره ملکه بشه احتمالاً چند روز بعد از مرگ من نگهبانانش میان و اونو میبرن ولی اگه دشمنی چیزی داشتم توسط گردنبندی به یک جای امن میرود و تا آموزشات لازم را برای ملکه شدن رو ببینه اگه دیدی اختر یا همون استر گم شد نترسید ... برمیگرده البته بعد از چهل سال بر میگردد چون من خلاف کردم خلافم هم این بود که عاشق تو شدم... اون هم مطمئناً عین من میشه . سه سال بعد از این که گم میشه دایی بچه ها یعنی اورانوس میاد بچه ها یه دختر خاله دارن به اسم ملیسا اون دختر خالشونه فقط اگه اومد در مورد اختر باهاش حرف نزنید ...

راتین:

سه سال گذشته و دانیال خیلی خونسرده اصلا گمشدن ملکه براش مهم نیست و شاید میدونه که انقدر خونسرد نشسته باصدای نورا با اخم گفتم:

_ ها؟!_

با اخم گفت:

_ ها نه بله..._

بی حوصله گفتم:

_ حالا هرچی میگی چی میخوای!_

با ذوق گفت:

_ میخوایم بریم زمین...._

اه اه از زمین متنفرم این موضوع رو هم دانیال میدون هم دانیال و هم نورا میدونه....

با اخم گفتم:

_ این خوشحالی داره...._

انگار خورد تو ذوقش و گفت:

_ نداره؟! میدونی بعد هشت سال داریم میریم زمین اونم نه ما تنها با بانو ملیسا و

اورانوس ...

پوزخندی زدم و گفتم:

_ از بانو ملیسا متنفرم ...

با صدای دانیال اخمی کردم و خشک گفتم:

_ بله ریئس...

توی این دوسال رفتارم با دانیال خیلی خشک و سرد شده با صدایش به خودم اومدم :

_ برو آماده شو من و تو قراره بریم قصر کریسمس..

بعد رو به نورا کرد و با گفت:

_ امشب تو با اورانوس اینا میری حرف از این که ما کجا میریم نمیزی ... وگرنه برای همیشه از کهکشان اخراج میشی ، فهمیدی؟

معلوم بود نورا ترسیده بود با ترس گفت:

_ چشم ریئس...

آخه دانیال با جذبه حرف میزد و همه از جمله من ازش حساب میبردند تا به حال به چهره دانیال دقت نکرده بودم ... دانیال صورتش گرد بود چال گونه هم داشت چشمش درشت و مشکی بود ولی هر وقت میرفتیم زمین رنگ چشمش به رنگ آبی میشد و این خصلت رو فقط دانیال داشت

"استر"

ریچارد همه رو تو اتاق تصمیم گیری جمع کرده بود و منم هم بودم با ابهت خاصی گفت:

_ ببینید فردا مهمون دارم همه از جمله استر توی قصر پیداتون نمیشه ... مفهومه!؟!



همه حرفش رو تایید کردند جز من چون که زیر دستش نبودم با اخم و عصبانیت گفتم:

_ من زیر دستت نیستم که برام تعیین تکلیف کنی ...

اخمی کرد و گفت:

_ استر لجبازی نکن چون اینجوری مجبور میشم تو زندانی کنم...

ایملی با نگرانی گفت:

_ استر به نفعته به حرفش گوش کنی!

پوزخندی زد و گفتم:

_ درسته نه سالمه ولی دلیل نمیشه که مطیعتون بشم و منم حق انتخاب دارم اگه

دلیلش رو بگی شاید به حرفت گوش دادم ریچارد خان...

ریچارد با عصبانیت گفت:

_ استر پادشاه این قصر منم...

با قهقهه گفتم:

_ مطمئنی!؟

با خشم نگام کرد که گفتم:

_ گوجه فرنگی نشولطفا!

با حرص نگام کرد که با خنده از اتاق زدم بیرون...

بعد از چند دقیقه ایملی با خنده از اتاق اومد بیرون و با خنده گفت:

_ ایول استر خوب حال ریچارد گرفتی؟!

بعد جدی شد و گفت:

_ راست می‌گه استر از اتاقت بیرون نیا .

با اخم گفتم:

_ چرا؟!

با خنده گفت:

_ اخم اصلا بهت نمیاد گلم... چون اونایی که مهمون ریچارد اند دشمن های تو عن و اومدن دنبال تو...

دشمن؟! مگه من کی بودم که دشمن داشته باشم باید از ریچارد بپرسم بدون اینکه که در بزمن در اتاق تصمیم ریچارد رو باز کردم که با دیدن ریچارد وسط جلسه ای مهمی که بود با خشم بهم گفت:

_ استر بیرون

بدون توجه به حرفش گفتم:

_ من چرا دشمن دارم؟! مگه من کییم؟! چرا کسی بهم نمیگه ...

افرادی که داخل اتاق بودند بهت زده بهم نگاه میکردن که ریچارد گفت:

_ استر بعد باهات حرف میزنم...

با عصبانیت گفتم:

_ زود بگو من کیم ... بعدا نمیشه...



همه کنجکاو شده بودن تا بدونن من کیم... حس کردم رنگ از روی ریچارد پرید ... با داد کارانوس رو صدا زد :

_ کارانوس، کارانوس..

در رو به رویم با شتاب باز شد که قامت کارانوس نمایان شد کارانوس در حالی که نفس نفس میزد گفت:

_ بله علی حضرت؟

با جذبہ گفت:

_ استر رو ببر توی اتاقش در هم روش قفل کن و کلیدم بیار پیش من.

کارانوس تعظیمی کرد و گفت:

_ چشم علی حضرت.

اومد ستم که گفتم:

_ ببین دست به من بزنی جیغ میزنم...

کارانوس بی توجه به حرف من اومد ستم و منو بغل کرد و گفت:

_ خانم کوچولو باید دستور های شاهزاده ریچارد رو گوش کنم...

با جیغ گفتم:

_ ولم کن ... خودم میرم تو اتاقم...

منو گذاشت پایین که با دو رفتم تو اتاقم و روی تخت قرمزم دراز کشیدم. به اتاقم نگاه

کرد اتاقی با دکور سفید قرمز کاغذ دیواریم سفید و با گل های ریز و درشت بود این

اتاق قدیمی ریچارد بود. الان سه ساله که این جام خیلی دلم برای بابا طاهرم داداش شاهیارم تنگ شده خیلی دوست دارم ببینمشون ... نمیدونم چه قدر تو فکر بودم که در اتاقم باز شد ریچارد اومد داخل با اخم روم رو برگردوندم که گفت:

_ استر

هیچی نگفتم که گفت :

_ من که میدونم بیداری!

روی تخت نشست و خواست بهم دست بزنه گفتم:

_ برو بیرون میخوام تنها باشم...

چیزی نگفتم و از کمی بعد از اتاق رفت بیرون ...

چشام رو بستم و خودم روبه خواب سپردم...

با صدای آبخاری از خواب بیدار شدم احساس سر دردی میکردم با دیدن خودم وسط جنگلم تعجب کردم آخه من که اینجا نبودم چطور سر از اینجا در آوردم با خودم گفتم: حتما دارم خواب میبینم .

با صدای پسرکی که مدام صدام میزد به اطراف نگاه میکردم خیلی ترسیده بودم با ترس گفتم:

_ ت..تو کی هستی!؟!

با خنده گفت:

_ اسمم لسیدااست من نگهبان این جنگلم شما الان سه هفته است که کشتیتون غرق شده و شما فقط سالم موندیدن

خدایا دارم دیوونه میشم این چی داره میگه؟! کدوم کشتی؟! من خونه ریچارد اینا
بودم تو اتاقم چه اتفاقی داره واسم میوفته...

باتعجب گفتم:

_ کشتی؟! من که در قصر کریسمس بودم چطور سر از اینجا در آوردم!؟

با تعجب گفتم:

_ کنار دریا بودم که دریا طوفانی شد... بعد از دور یه کشتی دیدم داره غرق میشه
گفتم کمک کنم تا افراد داخل کشتی غرق نشن که فکری به سرم که نجاتتون اما
متاسفانه نتونستم و خیلی ها غرق شدند و شانس آوردی که زنده موندی حتی ملوان
کشتی غرق شد....

با این که حرفش رو باور نمیکردم گفتم:

_ میشه خودتو نشون بدی ببینمت .

احساس کردم که میترسه خودشو نشون بده و گفت:

_ البته....

ولی حرفش رو عوض کرد و گفت:

_ متاسفانه نمیتونم خودم رو نشون بدم....

پوزخندی زدم و گفتم:

_ حتما دروغ میگی که نمیخواهین خودتون رو نشون بدین...

با تته پته گفتم:

_ نه... اینطور نیست چهرم خیلی زشته می ترسم وحشت کنید...

ممیدونستم داره دروغ میگه اینو از لحن حرف زدنش متوجه شدم یه تای ابروم رو دادم
بالا با تمسخر گفتم:

_ عیبی نداره ببینمتون بهتر میتونم باهاتون ارتباط بر قرار کنم....

صدایی نشنیدم که فریاد زدم :

_ دروغ گویی کار خوبی نیست چون باعث میشه مردم نسبت به حرفاتون بی اعتماد
تر بشن...

بازهم صدایی نشنیدم...

احساس کردم داره هوا تاریک میشه اما این طور نبود به آسمون نگاه کرد هوا صاف و
آفتابی بود با ترس به پشت سرم نگاه کردم که با دیدن خرسی قهوه ای و بزرگ که از
دهنش آب میریخت با ترس آب دهنم رو قورت دادم و فهمیدم باید فرار کنم وگرنه
جونم درخطر با ترس فقط میدویدم که پام به سنگ خوردم افتادم

پایان فصل اول

این داستان ادامه دارد....

سخن نویسنده :

_ لطفا برای فصل دوم آن صبور باشید داستان از همان جایی که تمام شده شروع
میشود

این رمان در انجمن یک تایپ و منتشر میشود و در هیچ انجمنی تایپ نمیشود اگر در
انجمن های دیگر دیدید دیگر در آنجا نوشته نمیشود.



فصل دوم در شهر یور سال 1397 نوشته میشود....

منبع تایپ : <http://forum.1roman.ir/threads/16823/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید